



۷	مقدمه
۱۳	پیشگفتار: رشته‌های نازک
۱۷	فصل یک: جهان طلایی
۱۹	زیستن با بینش‌های الهی
۴۱	فصل دو: یافتن خانواده واقعی‌ام
۴۳	نیاز به پدرخوانده و مادرخوانده برای ...
۷۳	فصل سه: صلیب سرخ و برج دیده‌بانی
۷۵	وحشت‌های تنهایی، لذت‌های عزلت‌نشینی
۱۰۱	فصل چهار: اولین ملاقات با شرق - کریشنا مورتی
۱۰۳	بازپس‌گیری طلای کیمیاگری
۱۳۱	فصل پنج: فریتز کونکل زندگی مرا نجات می‌دهد
۱۳۳	کار با رؤیاها

۱۵۳	<b>فصل شش:</b> دوستی‌های غیرمنتظره ...
۱۵۵	رشته‌های نازک در کارند
۱۸۵	<b>فصل هفت:</b> عشق به موسیقی ...
۱۸۷	شغل را ما انتخاب می‌کنیم، رسالت ما ...
۲۱۳	<b>فصل هشت:</b> ملاقات با دکتر کارل یونگ
۲۱۵	تولد و تولد دوباره قهرمان؛ منجی درون
۲۳۵	<b>فصل نه:</b> روزهای خانه‌داری
۲۳۷	درس‌های مرد یک به دو
۲۷۳	<b>فصل ده:</b> آموزش در کنار تونی ساسمن
۲۷۵	یافتن یک زندگی مذهبی در جهان مدرن
۲۹۹	<b>فصل یازده:</b> بازگشت مار بزرگ
۳۰۱	رؤیاها و بینش‌های تحول
۳۱۹	<b>فصل دوازده:</b> صومعه‌ها، قرون وسطی و مدرن
۳۲۱	جست‌وجوی معبد مقدس
۳۴۹	<b>فصل سیزده:</b> ظهور دوباره جهان طلایی
۳۵۱	سفر به شرق
۴۰۵	<b>فصل چهارده:</b> هند عزیز من
۴۰۷	توسل به حلول یا تجسم‌های خداوند
۴۵۵	<b>فصل پانزده:</b> حلقه‌دوستان
۴۵۷	درس‌هایی از سرهای جابجا شده



## ■ مقدمه

این کتاب سیر تکاملی خودآگاهی را از طریق بازگویی داستان یک زندگی عجیب نشان می‌دهد.

رابرت ای. جانسون، همیشه نزدیک به خودآگاه جمعی زندگی کرده است که برایش هم نعمت بوده و هم نفرین. داستان او یک سفر درونی است که رؤیاها و بینش‌هایی قدرتمند و رویدادهای هم‌زمان آن را هدایت کرده‌اند. دیگران هم در مورد این چیزها قلم‌فرسایی کرده‌اند، اما به‌ندرت اتفاق می‌افتد کسی پیدا شود که تعهدی اخلاقی نسبت به این نیروهای قدرتمند و مرموز داشته باشد. رابرت نمونه‌ای است از اینکه چگونه در دوران پست مدرنیسم با یک نگرش مذهبی زندگی کنیم و این برای من بسیار شگفت‌انگیز است. منظورم از نگرش مذهبی تبعیت از یک راه و روش، به منظور رستگاری یا رهایی یا حتی لزوماً عضویت در یک نهاد مذهبی نیست، بلکه نگرش مذهبی به تهذیب نفس مربوط می‌شود. منظور از تهذیب نفس؛ پذیراشدن حیرت، شکوه و عظمت، با

احترام به آن نیروهای اسرارآمیز مقدسی که بیرون از کنترل خودآگاه ما قرار دارند. این نیروها را گاهی تقدیر، سرنوشت یا دست خدا یا به نقل از رابرت جانسون؛ رشته‌های باریک نامیده‌اند. زندگی رابرت را واقعاً رشته‌هایی نازک هدایت کرده‌اند، در حالی که مردمان دل‌مشغول عصر مدرن بیش از هر چیز دنبال بدست آوردن و خرج کردن هستند و پیوسته نگرانند و می‌کوشند واقعیت بیرونی را دست‌کاری کنند تا به دلخواه‌شان تبدیل شود. فرایند ارائه‌شده توسط رابرت، جریانی متفاوت را در پیش می‌گیرد. او منتظر این رشته‌های نازک می‌ماند، دیده‌بانی می‌کند، با دقت گوش می‌کند، با ناخودآگاه گفت‌وگو می‌کند و صرفاً زمانی دست به عمل می‌زند که یک الگوی بزرگ‌تر آشکار شده باشد.

زندگی رابرت؛ ماجراجویی، نمایش و طنز کم ندارد. گروه بازیگران او در طول مسیرهای زندگی‌اش؛ کارل یونگ، جیدو کریشنامورتی و گروهی از حکما، قدیسین و گناهکاران هستند.

تجارب او بارها نگرانی‌های جمعی جامعه غرب را پیش‌بینی کرده‌اند. درگیری با افسردگی و احساس بیگانگی، آرزوی همراهی و احساس تعلق، جست‌وجوی ارزش‌ها و معنا در یک فرهنگ غیر مذهبی، مواجهه فلسفه‌های غرب و شرق، میل به اتصال به چیزی پایاتر و وسیع‌تر از ایگوی<sup>۱</sup> شخصی‌مان از جمله این نگرانی‌ها هستند. اما جانسون؛ مانند مرشد خود کارل یونگ، جنبه‌های بیرونی زندگی خود را ضمنی و جزیی می‌داند، در حالی که فرایندهای درونی جوهره و ارزش تعیین‌کننده را فراهم می‌کنند. من تقریباً یک دهه پیش اولین بار رابرت را در یک کنفرانس یونگی در کلرادو ملاقات کردم. در آن زمان شیفته آثار کارل

۱: ego: ایگو به مفهوم مرکز خودآگاهی ماست. ایگو مرکز تصمیم‌گیری‌ها و انتخاب‌های ماست. اگر ایگو با ناخودآگاه ما در ارتباط نباشد، ما را به ورطه انتخاب‌های اشتباهی می‌اندازد که به مرور به حس رضایت ما در زندگی آسیب خواهد رساند.

یونگ و جوزف کمپل شده بودم و داشتم به ترک شغل خود در یک شرکت آمریکایی فکر می‌کردم تا بتوانم اشتیاق واقعی خود را دنبال کنم. من که زود به کنفرانس رسیده بودم وارد اتاق انتظار شدم و رابرت را دیدم که بیمناک در گوشه‌ای تنها نشسته، فوراً او را از روی عکس‌هایی که بر روی جلد کتاب‌هایش دیده بودم شناختم. به شیوه‌ای غیرمعمول برای یک درون‌گرا، به سمتش رفتم تا خود را معرفی کنم و به او خوشامد بگویم. آن روز صبح، شادی مطلق را احساس کردم. این یکی از آن لحظات نادری بود که انسان به‌طور کامل در لحظه حضور دارد و به هیچ‌وجه آرزومند بودن در جایی دیگر، در کنار شخصی دیگر یا در حال انجام کاری دیگر نیست.

رابرت با آن تیزهوشی حسی خود باید شادی مرا احساس کرده باشد. او بعدها به من گفت که یکی از ظریف‌ترین رفتارهای خدایی شدن، صرفاً شاد بودن است، زیرا به من پیشنهاد داد با هم نهار بخوریم. آن روز طی نهاری که در پارک خوردیم یک مرشد واقعی را تجربه کردم، کسی که نه تنها افکار مرا می‌خواند، بلکه به روحم هم اهمیت می‌داد.

گفت‌وگوی ما باعث شد در تصمیم خود برای ترک شغلی که دیگر مرا راضی نمی‌کرد، مصمم‌تر شوم و دانه‌ای را نیز در من کاشت؛ دانه‌ی این باور که من دارای چیزی باارزش و پایدار در زندگی درونی خود هستم. رابرت کاری کرد احساس ارزشمندی کنم، می‌دانم او بر افراد بسیاری چنین تأثیری می‌گذارد. ما چند ماهی مکاتبه کردیم و سپس رابرت مرا به خانه‌اش در کالیفرنیا جنوبی که مشرف به دریا بود دعوت کرد. واژگان قادر به توصیف تجربه‌ی بودن در کنار رابرت نیستند، در کنار مردی

آرام و مهربان که با همان جریان روان و موسیقایی گفت‌وگو می‌کند که همین امر سخنرانی‌هایش را به جادو تبدیل کرده است. حضور او حسی از یک نظم ذاتی را بیدار می‌کند، گویی به درون یک باغ آرام ژاپنی، قدم می‌گذاری که در آن خلایق بشری و زهدان طبیعت در هماهنگی هستند.

در طول چند سال بعد بسیار به منزل رابرت رفتم و همیشه از مهمان‌نوازی او لذت بردم، در این میان با تشویق او مشغول گرفتن مدرک دکترای خود در روانشناسی عمقی نیز بودم. در طول این مدت به صدها ساعت نوار ضبط‌شده از مجموعه آثار خصوصی رابرت گوش کردم و بارها و بارها هنگام رسیدن به تفسیر مذهبی یا جوهره روانشناختی موجود در یکی از سخنرانی‌های او، بینشی سخت مرا تکان می‌داد.

در سال ۱۹۹۵ متوجه شدم که رابرت پس از دیدن یک رؤیا تصمیم گرفته دیگر ننویسد. او در آن رؤیا خود را می‌بیند که پشت میزش نشسته و می‌بیند که خودنویسش خشک و به جای جوهر از آب پر شده است. علی‌رغم تشویق‌های دوستان، همکاران و ناشران، رابرت متقاعد شده بود که دوران نویسندگی‌اش به سر آمده است.

چند ماه بعد، در حالی که به اقیانوس آرام خیره شده و آب هویج مخصوص صبحانه‌اش را می‌نوشید ایده‌ای را به او پیشنهاد کردم. اکثر کتاب‌هایش که اولین آن‌ها کتاب همیشه پرفروش مرد بود، خوانندگان را از طریق افسانه‌ها و اسطوره‌ها به سفرهای روحی و روانشناختی برده بود. افسانه پارسیفال، داستان تریستان و ایزولد، افسانه دیونیسوس.

به او گفتم: خب، افسانه رابرت جانسون چه می‌شود؟

گفتم که زندگی او، خود بهترین نمونه یافتن تعادل و شفا در دوران‌های سخت است. او پس از هفتادوپنج سال می‌توانست به آن زندگی نگاه کند و رشته‌های نازک مشغول به کار را در آن تشخیص دهد. گفتم که اگر اجازه دهد تا مجموعه‌ای از گفت‌وگوها را ضبط کنم، بدنهٔ متن را خودم خواهم نوشت و با هم شاید بتوانیم یک کتاب متفاوت ارائه دهیم، نه صرفاً یک زندگی‌نامه، بلکه داستان گسترش خودآگاهی در درون یک فرد. دکتر یونگ در اثر خود به نام خاطرات، رؤیاهای بازتاب‌ها<sup>۱</sup> چنین اثری را تولید کرده بود، اما آن اثر در مورد زندگی یک فرد دیگر، در عصری دیگر است.

رابرت حرف‌هایم را شنید و گفت در موردش فکر خواهد کرد. چند ساعت بعد در حالی که یک دستگاه کوچک ضبط صدا در دست داشت از دفترش بیرون آمد. توافق حاصل شده بود، مصاحبه‌های ما در آن روز آغاز شد. در طول چند ماه آینده ما ساعات بسیاری را به گفت‌وگو نشستیم و ابتدا زندگی رابرت و سپس موضوعات و مباحث مهمی را بازبینی کردیم که ممکن بود برای رشد فردی خوانندگان مفید باشد. من برای خلق این کتاب، به یادداشتهای و سخنرانی‌های منتشر نشده فراوانی از او رجوع کردم. این منابع پیش‌تر در اختیار چند نفر خوش‌شانس قرار داده شده بود.

رابرت هنگام بازبینی کتاب، پیشنهادات مفید بسیاری ارائه داد و خوشحالم که بگویم من نیز حتی لپ‌تاپ را به دست گرفتم و دوباره شروع به نوشتن کردم.

وقتی اولین کتاب رابرت در سال ۱۹۷۴ چاپ شد، عموم مردم در حال کشف مجدد قدرت و خرد بی‌زمان اسطوره‌ها و افسانه‌ها

بودند. رابرت یکی از اولین کسانی بود که نظریه‌های پربار، اما پیچیده دکتر یونگ را با ظرافت و لطافتی ساده نشان داد. هر که در عمق بیست جلد کتاب یونگ شنا کرده باشد می‌داند که این کار ساده نیست و مستلزم درکی عمیق است تا بتوان چنین نظریه روانشناختی را قابل هضم ساخت.

رابرت در یک دوره به بازگویی داستان عروجش به مرحله نزدیک به قدیسی علاقه‌مند بود که این در یک روستای کوچک در هند رخ داده بود. بر مبنای شنیده‌ها از مشاهده ساکنین آن روستا، وی کم غذا می‌خورده و کم صحبت می‌کرده و کار زیادی انجام نمی‌داده است. او به لطیفه‌گویی هم می‌پرداخت که این‌ها اعتبارنامه‌های اولیه‌ای بود که او برای تجربه یک زندگی مذهبی دریافت کرده بود. البته آنچه آن روستاییان شهودی در رابرت دیدند، عمیق‌تر از این حرف‌ها بود، درک آن‌ها از قلب ماده خبر می‌داد. تجربه رابرت تأثیری پایدار بر نوشته‌ها، رویکرد درمانی و زندگی‌ام داشت. امیدوارم این کتاب بتواند آن تجربه را در افراد بیش‌تری ایجاد کند.

مایلم از همسرم جوردیس، به دلیل حمایت‌های همیشگی‌اش در طول بارداری این کتاب؛ یک دوره نه ماهه که او نیز پسرمان الیور را در خود حمل می‌کرد تشکر کنم. این یک مسابقه لذت‌بخش بود تا ببینیم کدام یک اول می‌شوند و «الیور کوچولو»، دو هفته زودتر از این کتاب متولد و برنده شد.

جری ام. رول، دارای مدرک دکترا

۱۷ جولای، ۱۹۹۷، دنور، کلرادو





## ■ رشته‌های نازک

صحبت در مورد اینکه نیروهایی نادیده و خارج از کنترل ما به نوعی وجود شخص را الهام بخشیده، هدایت کرده و حتی مدیریت می‌کنند، در این عصر علم و اراده کاری بی‌باکانه است. رشته‌های نازک را چه سرنوشت بنامیم، چه تقدیر یا دست خدا، در هر حال مشغول به کار هستید و انسجام و تداوم به زندگی ما می‌بخشند و در طول زمان یک قالیچهٔ شگفت‌انگیز را می‌بافند. این رشته‌های نازک چه هستند؟

بودن در مکان و زمان درست، ملاقات با فردی که شما را در مسیری پیش‌بینی نشده قرار می‌دهد، ظهور غیرمنتظرهٔ کار، پول یا یک شهود درست در زمانی که بیش از هر زمان مورد نیاز بودند. این‌ها نیروهایی مرموز هستند که ما را هدایت می‌کنند و کیستی ما را شکل می‌دهند و الگوهایی هستند که به تجربیات ما معنا می‌دهند.

به نظر می‌رسد برخی افراد ارادهٔ آزاد بیش‌تری بر زندگی خود

اعمال می‌کنند. آن‌ها برنامه‌ریزی می‌کنند، اهداف را تعیین می‌کنند و با اعتماد کامل به در دست داشتن کنترل اوضاع پیش می‌روند، البته برای من علی‌رغم بالاترین تلاش‌هایم اوضاع هرگز این‌گونه نبود.

امروز که به چشم‌انداز هفتادوشش ساله زندگی‌ام نگاه می‌کنم، روشن است که وجود من همیشه تحت مدیریت یک سرنوشت خیرخواه قرار داشته است. قسمت اعظم زندگی‌ام برای پذیرش این مفهوم صرف شده و اکثر مواقع هنوز آن را درک نمی‌کنم، اما آموخته‌ام که از مبارزه با آن دست بردارم.

در جوانی، دست و پا می‌زدم و تنها زمانی این رشته‌های نازک را دنبال می‌کردم که دوست داشتم یا زمانی که به نظر می‌رسید می‌توانند مرا به جای دلخواهم برسانند. اغلب برای مخالفت با آن‌ها تقلا می‌کردم، اما ثمره کهنسالی‌ام این است که بالاخره اعتماد کردن به آن‌ها را پذیرفته‌ام. راز این است که در هر لحظه، یک کار درست و فقط یک کار درست برای انجام دادن وجود دارد. ما می‌توانیم یا این رشته‌های نازک را دنبال کنیم یا در برابرشان مقاومت کنیم. ما همه دارای اراده آزاد هستیم و بنابراین می‌توانیم سعی کنیم تا با اجبار و فشار موقعیت‌هایی را بوجود آوریم. شاید آن کشمکش چیزی است که ما را وابسته به این زمین نگه می‌دارد، اما من کم‌کم آموخته‌ام که بپذیرم این رشته‌های نازک دارای هوشمندی و خردی هستند که فراتر از توانایی ایگوی پرتقلای ماست.

در موقعیت‌های خوب و بد، یک رشته نازک پس از یک رشته نازک دیگر از من حمایت کرده‌اند و آنچه را می‌دانم و کسی را که هستم شکل داده‌اند. این مفهوم از رشته‌های نازک اساساً

یک ایده مذهبی است. هر چند که من چندان با مذهب سنتی راحت نیستم؛ حداقل با مذهبی که به آن گونه در فرهنگ من اجرا می‌شود، بنابراین اغلب تلاش می‌کنم اصطلاحاتی جدید برای بیان موضوعات قدیمی پیدا کنم. اما می‌دانم که زندگی ام توسط یک نهاد منسجم و هوشمند مدیریت می‌شود که می‌توانید آن را یک دست هدایت‌گر یا حامی مقدس بنامید. پس از اینکه یک آسیب جدی مرا به یک زندگی درونی دعوت کرد، وفاداری من به دنیای روحانی و آسمانی برانگیخته شد، اما هم‌زمان از لزوم ساختن یک زندگی زمینی نیز غافل نشدم. در تمام سال‌های زندگیم چالش اصلی من این شده که بیاموزم چگونه این دو قلمرو زمینی و آسمانی را متعادل کنم. آنچه روشن است طرفداری از یکی از این دو واقعیت بزرگ آسمان و زمین خطاست. در طول زمان توانسته‌ام بپذیرم که یک نقطه میانی که در آن هر دو قلمرو مورد توجه و احترام قرار بگیرند نه تنها امن‌ترین مکان، بلکه جایگاه سرمست‌کننده و مکانی مقدس است. اگر شخص آهسته و پیوسته روی وظیفه برقراری تعادل بین آسمان و زمین کار کند، نهایتاً ممکن است حتی چیزی شگفت‌انگیزتر را دریابد و آن این است که این دو دنیا در واقع یکی هستند.

رابرت ای. جانسون

۶ ژانویه ۱۹۹۷، انسینیتاز کالیفرنیا



# فصل اول

جهان طلائی

## [ زیستن با بینش‌های الهی ]

همه چیز با تصادف یک ماشین با یک دیوار آجری و گیر کردن زانوی یک پسر بچهٔ یازده ساله، بین آن‌ها آغاز شد. به دیدار پدرم رفته بودم و در راه بازگشت به خانه با اسکیت داشتم از یک بعدازظهر زیبای اواخر تابستان لذت می‌بردم. والدینم سه مایل دور از هم در پرتلند و ارگان؛ زندگی می‌کردند و من در آن روز بعدازظهر در نیمهٔ راه بین این دو قطب زندگی‌ام، در نیمهٔ راه خانه‌های پدر و مادرم بودم. مسلماً این شکاف که بین والدینم ایجاد شده بود مکانی خطرناک بود.

تصمیم گرفتم از یک فروشگاه محلی، کوکاکولا بخرم و در حالی که پنج سکهٔ یک پنی را در مشت‌م گرفته بودم و داشتم از در فروشگاه وارد می‌شدم، دو ماشین در خیابان تصادف کردند. پای چپ من داشت از در عبور می‌کرد، اما پای راستم هنوز کمی با پیاده‌رو تماس داشت و اینجا بود که آهن و آجر به هم برخورد کردند. در همین لحظه آدرنالین و هم‌زمان احساس

بیمارکننده‌ای که می‌گفت دیگر دیر شده، در من بالا گرفت. پای من بین آجر و کروم گیر کرد؛ در آن زمان گویی همه چیز آهسته حرکت می‌کرد. اگر این اتفاق یک ثانیه زودتر می‌افتاد، هر دو پایم گیر می‌کرد و اگر یک ثانیه دیرتر، آن گاه هر دو پایم صحیح و سالم به داخل فروشگاه رفته بود. اما در آن لحظه، درست در آن لحظه بود که همه چیز با هم هماهنگ شد تا ضربه‌ای مهلک بر من وارد شود، اما در عین حال مانع از مرگم نیز بشود.

در پیاده‌رو به هوش آمدم، گیج بودم و دردی احساس نمی‌کردم. پایم به شدت خونریزی داشت، زیرا رگ اصلی آن آسیب دیده بود. آن پنج سکه هنوز در مشتم بود. گروهی از مردم در اطرافم حلقه زده بودند. کسی آدرسم را پرسید و موفق شدم شماره تلفن خانۀمان را برایش زمزمه کنم.

یک پرستار کشیک که در همان حوالی زندگی می‌کرد با سرعت خود را برای انجام کمک‌های اولیه رساند و با شریان‌بند کار خود را آغاز کرد. بعد یک آمبولانس مرا به بیمارستان امانوئل<sup>۱</sup> در آن نزدیکی برد و یک متخصص استخوان برای انجام جراحی فراخوانده شد. وقتی مرا به درون اتاق اورژانس بردند، برانکارد با چهارچوب در برخورد کرد، برخوردی که هم‌چون جان‌کندن‌های قبل از مردن بود. سپس بی‌خبری ناشی از مواد بی‌هوشی از راه رسید.

دیگر چیزی نفهمیدم تا نیمه‌شب که با تب و لرز در یک تخت آهنین بیدار شدم. پایم به یک وزنه سنگین وصل بود، احساس تهوع و ضعف شدید داشتم، هیچ‌کس نمی‌دانست که بخیۀ رگ پایم پاره شده و درون قالب گچ، در حال خونریزی بود.

داشتم به آهستگی از خونریزی می‌مردم و کم‌کم به دنیای دیگری کشیده می‌شدم. دقیقاً می‌دانستم، حداقل در ابعاد روانی ماجرا، چه اتفاقی در جریان است. پای خود را به مارپیچی که داشتم از آن پایین می‌رفتم تکیه دادم و مصمم برای زنده ماندن در برابر آن مقاومت کردم. اما در یک لحظه خاص از در عبور کردم. این عبور درست همان احساس برخورد با چهارچوب در را برایم داشت و ناگهان خودم را در یک دنیای باشکوه دیدم. نور خالص بود؛ طلایی، درخشان و براق، شعف خلسه‌گون، یک خوشحالی کاملاً زیبا، یک راحتی خالص و شادی بی‌قیدوبند. دیگر به اندازه سر سوزنی به دنیای زمینی آن سوی درب، علاقه‌ای نداشتیم و می‌خواستیم فقط از آنچه پیش رویم بود لذت ببریم. حقیقت این است که ما برای این بخش از واقعیت واژگانی داریم، اما برای توصیف آن بخش دیگر واژه‌ای نداریم. آنجا تمام آن چیزی بود که تمام عارفان تا امروز در مورد بهشت وعده داده‌اند و می‌دانستم که در آن لحظه مالک بزرگ‌ترین گنجینه شناخته شده برای بشر هستیم. بعدها شنیدم که محقق دینی میرچا الیاده<sup>۱</sup> از این قلمرو باشکوه با عنوان جهان طلایی نام می‌برد که کاملاً درست است و من نیز از آن زمان، از همین نام استفاده می‌کنم.

اما انگار قرار نبود در آن روز از ماه آگوست سال ۱۹۳۲ این دنیا را ترک کنم، بلکه فقط قرار بود با یک نگاه اجمالی به آن جهان طلایی که تا پایان عمر نقشی تأثیرگذار بر من گذاشت آزار ببینم. یک پرستار شیفت شب آمد و متوجه خونریزی زیر گچ پایم شد. خیلی سریع مرا به اتاق عمل بردند و خون وصل کردند. آسیب رگ‌هایم آن قدر شدید بود که تلاش پزشکان

.....  
1. Mircea Eliade

برای یافتن رگ هنوز هم رگه‌هایی سفید بر روی بازوهایم به جا گذاشته است.

در درون جلسه بی‌زمان خود در بهشت بودم که پیام آمد به قلمرو زمینی بازگردم. در آن لحظه با شنیدن آن پیام همان قدر که در برابر آمدن از زمین به بهشت مقاومت به خرج داده بودم، این بار نیز لجاجت کردم. اما فایده‌ای نداشت و روی تخت اتاق عمل به هوش آمدم، از درد به خود می‌پیچیدم و صداهای اتاق عمل را می‌شنیدم، در حالی که به لوله‌ها و صورت‌های پشت ماسک پزشکان و پرستارانی نگاه می‌کردم که به من خیره شده بودند. جراح گفت: «خب؛ پس زنده‌ای!»

بله؛ زنده بودم، اما با بی‌میلی. نمی‌توان حتی پس از دیدن ورودی بهشت یک عمر بدون حسرت از این فقدان نزیست. با نگرستن به آن جهان طلایی از این سوی این جهان زمینی، جهان کهن‌الگویی را بسیار شگفت‌انگیز و فراتر از شرح و کلام می‌دیدم، اما در یک سن حساس؛ مانند یازده سالگی درک تمام این‌ها کاری سخت بود. نور الوهیت چنان مرا کور کرده بود که یک زندگی معمولی را به مبارزه می‌طلبیدم، زیرا آن پرده‌ای که این دو قلمرو را جدا می‌کرد، برای من تا ابد کنار رفته بود. صبح آن روز سرنوشت‌ساز، من صرفاً یک کودک سر به هوا بودم و تا نیمه‌های شب به یک پیرمرد، در بدن یک کودک تبدیل شده بودم.

پزشک به مادرم گفت که امکان زنده ماندنم کم است، زیرا در آن زمان آنتی‌بیوتیک کشف نشده بود. بعدها مادرم برایم گفت که پس از بیرون آمدن از اتاق احیا، اثرات اتر از بین رفت و در تختم نشستم و به او گفتم که مایلیم در گورستان لینکلن



مموریال در پرتلند، به خاک سپرده شوم و این حرف ترس را به چهره نگران او افزوده بود. ظاهراً در آن زمان چندان در مورد تجربه‌ام از جهان طلایی صحبت نکرده‌ام.

در طول چند هفته آینده شاهد شفای پای خود بودم، اما سیستم خونی‌ام هرگز عملکرد درست خود را باز نیافت. عفونت، جا خوش کرده بود و یک قطع عضو و سپس دومی لازم شد، خوش بختانه هر دو از زیر زانو بود. اکنون فلسفه‌ام برای آن دو ماهی که در بیمارستان ماندم این است که دقیقاً به اندازه‌ای زخمی شدم، تا تجربه‌ای عمیق از جهان درونی را آغاز کنم، اما نه آن قدر زخمی که زندگی‌ام به پایان برسد.

تا مدتی پس از آن تصادف ناامید بودم. کنترل عصاها، عادت کردن به پای مصنوعی، سازگار شدن با جهان به‌عنوان یک فرد معلول همگی سخت بود، اما فقدان و دوری از آن جهان طلایی پس از دیدن سرچشمه خالص زیبایی از همه دردناک‌تر بود. زیستن در بی‌خبری از چنین جهانی، بهتر از آزار دیدن با آن است.

هیچ زمینه‌ای برای درک آنچه رخ داده بود نداشتم. شاید باور کرده بودم که تجربه‌ام از جهان طلایی ناشی از مواد بی‌هوشی یا شوک فیزیکی بوده است. اما در شانزده سالگی دوباره شکوه بهشت را دیدم و این بار حتی باشکوه‌تر هم بود؛ زیرا کاملاً خودآگاه بودم.

بار دیگر چیزی را تجربه کردم که کتاب مقدس از آن با عنوان آوازخوانی دسته جمعی ستارگان صبح‌گاهی نام می‌برد. ویلیام بلیک آن جهان را خیلی خوب می‌شناخت و آن را به شیوه‌ای برای ما به تصویر کشیده است، حقیقتاً چنین الهامی فقط

می‌تواند در توان یک شاعر باشد.  
دیدن جهان در دانه‌ای شن  
و یافتن یک بهشت در یک گل وحشی  
نگه‌داشتن ابدیت در کف دست خود  
و تصرف ازلیت در یک ساعت

این عبارات از اثر او به نام پیش‌گویی‌های معصومیت، گرفته شده است. من براساس نوشته‌ای از او می‌دانم که این شاعر تجربه‌ای بی‌واسطه از آن جهان طلایی دارد که آن را «بینش تخیلی» نامید. او در مقدمه خود در اورشلیم،<sup>۱</sup> از الهام‌شدن آن شعر به او، هم‌چون یک وحی سخن می‌گوید.

اکنون می‌دانم که افراد بسیاری، تجربه‌ای شبیه به من از بهشت را داشته‌اند و از آن بازگشته و بازگویش کرده‌اند، اما تنها پیامبران، شاعران و هنرمندان توانسته‌اند به بیان شکوه آن نزدیک شوند. در شانزده سالگی نیازی عجیب به استقلال، بیرون‌رفتن و فتح دنیای مادی و یافتن جایگاهم در دنیا در من بیدار شد. بسیار شبیه به پارسیفال، همان جوان اسطوره‌ای در داستان قرون وسطایی که مشتاق بود شوالیه شود. پارسیفال به امید اثبات مردانگی‌اش عازم ماجراجویی شد و در عوض با یک تجربه عمیق مذهبی در قلعه مقدس روبه‌رو گشت. من نیز مانند پارسیفال در جوانی با قلعه مقدس مواجه شدم و در شانزده سالگی در کم از آن خیلی بهتر از یازده سالگی‌ام نبود.

داستان از این قرار است که من هرگز کار نکرده بودم، حتی به‌عنوان یک روزنامه‌چی یا هر شغل عجیب و غریب دیگر. سال ۱۹۳۷ بود و اقتصاد به‌سختی تلاش می‌کرد از رکود خارج شود. در پرتلند به جست‌وجوی کار برآمدم، اما هیچ‌کس مرا

.....  
1. Jerusalem

استخدام نمی کرد. داشتن یک پای مصنوعی محدودیتی واقعی برای انجام کارهای پادویی محسوب می شد.

پس از چند بار شاد و پشیمان شدن، ناپذیری ام تصمیم به کمک گرفت. چند نفر آشنا داشت و برایم یک کار شبانه در کارخانه کنسروسازی دلمونت، در ونکوور واشنگتن که خود مدیرش بود ترتیب داد. این کارخانه بیست مایل با پرتلند فاصله داشت و در آن سوی رود کلمبیا بود. طبق قرار من باید هفت روز هفته در شیفت های دوازده ساعته شب کار می کردم و دستمزد پنجاه سنت در ساعت بود. من این شغل را فرصتی عالی برای اعمال استقلال خود و اثبات مردانگی ام می دانستم.

نیم ساعت زودتر به اولین شیفت کاری خود رسیدم و طعمه یک درنده مکانیکی بزرگ، یعنی کارخانه ای فعال در دوران رکود شدم. در آن دوران عادت به خوابیدن در طول روز نداشتم و ساعت شش عصر هیجان زده به محل کارم رسیدم، پر از آدرنالین و گویی آماده فتح جهان بودم.

فضای کارخانه بسیار گرم و پر سروصدا بود، یک ساختمان زشت و سیاه که بیش از یک بلوک را در بر می گرفت و سالی با سقفی از جنس قلع که بیش از هزار کارگر را در خود جای داده بود. زنان کارگر در چند ردیف در حال پوست کندن گلابی ها بودند و کارگرانی هم که دو برابر من بودند در رفت و آمد بودند و چرخ دستی هایی پر از گلابی را پر و خالی می کردند. سروصدای افراد با صدای غرش دستگاه ها آمیخته بود و یک آشفته گی پر از فعالیت، سروصدا و نازیبایی محض بوجود آورده بود. آن سال تابستانی گرم بود و چندین تن گلابی و هلو پیش از موعد رسیده بودند و به همین دلیل کارخانه برای

کنسرو کردن آن همه میوه بیست و چهار ساعته کار می‌کرد. کار من این بود که وقتی قوطی‌ها از اجاق بیرون می‌آمدند آن‌ها را کنترل کنم. تازه داشتم به کارم وارد می‌شدم که سرکارگر شیفت شب تصمیم گرفت با دزدیدن نیروی کار به شلوغی بخشی از خط تولید کمک کند. از نظر او کنترل قوطی‌ها کار مهمی نبود؛ برای همین مرا به کاری دیگر فراخواند. بنابراین من که در مورد دفاع از خودم در محیط کار چیزی نمی‌دانستم خیلی زود خود را در حال انجام یکی از توان‌فرساترین شغل‌های کارخانه یافتم. باید یک چرخ‌دستی بزرگ دارای دویست کیلو قوطی کنسرو داغ را از اجاق تا انبار هل می‌دادم، با هر قدمی که برمی‌داشتم کفش‌هایم به کف بتنی می‌چسبید و صدایی چسبیده تولید می‌کرد. من که قبلاً حتی به یک چرخ‌دستی دوچرخه هم نزدیک نبودم، الآن هل دادن چنین چرخ‌دستی که بلندتر از قدم بارگیری شده بود و باید تعادلش هم حفظ می‌کردم، برایم کار بسیار سخت و سنگینی بود. در اولین تلاشم تمام قوطی‌ها روی زمین ریخت و سرکارگر حسابی توبیخم کرد.

چندان قوی نبودم و این شغل مناسب با توانایی‌ام نبود، اما راسخ‌تر از آن بودم که شکست را بپذیرم. حسابی به کارم چسبیدم مطمئن بودم که آزمون مردانگی من است یا باید خودم را ثابت می‌کردم یا می‌مردم که البته تا صبح به دومی نزدیک‌تر شده بودم.

شش ساعت آن چرخ‌دستی بزرگ را از یک سمت کارخانه به سمت دیگر هل دادم. کمی بعد از نیمه‌شب اجازه استراحتی کوتاه به من داده شد، در این بین هر گاه که سرکارگر کار را

به فردی دیگر می سپرد نیز استراحت می کردم، اما پس از زنگ تفریح او دوباره مرا سر آن کار جان فرسا می فرستاد و من بی هیچ کلامی اطاعت می کردم.

بعد از مدتی دیگر نقطه تماس پای مصنوعی با پای خودم غرق در خون بود، خون به داخل کفشم جاری شده بود و جوراب پشمی ام چنان خیس بود که می توانستم آن را بچلانم، اما به خودم برای شکایت نکردن افتخار می کردم. با خودم فکر می کردم که این آزمون من هست، پس یا باید انجامش می دادم یا می مردم. در آن زمان نمی دانم درد پایم بدتر بود یا اولین نگاهم به خشونت و زشتی جهان؛ اما در هر حال هر دو آن ها در ذهنم ادغام شده و به درماندگی کامل تبدیل شدند. ساعت چهارونیم صبح کارت زدم و بیرون آمدم. وقتی ماشین عاریه ای ام را روشن می کردم متوجه شدم که اگر چیزی زیبا نبینم زنده نمی مانم. هر چند که نیاز داشتم به خانه بروم، به درون وان بخزم و در رختخواب بیفتم، اما در این میان سروکله نیاز دیگری هم دیده می شد که بسیار قدرتمندتر بود. باید کاری می کردم که زیبایی زندگی را دوباره تأیید کنم، در غیر این صورت احساس می کردم قادر به ادامه زندگی نیستم. به سمت بالای تپه های غرب پرتلند رانندگی کردم، جایی که می دانستم یک چشم اندازی عالی از دره ای که به چهار قلعه پوشیده از برف می رسید و شهر را احاطه کرده بود خواهم یافت. این پاسخ من به نیاز مبرم برای چیزی بود که بتواند وحشت ساعت های آن روز را خنثی کند. ماشین را پارک کردم و لنگ لنگان به سمت پرتگاه رفتم.

درست زمان طلوع آفتاب بود، خورشید تازه داشت در افق ظاهر

می‌شد و در کمال ناباوری جهان طلایی دوباره با تمام شکوهش درخشید و پیش آمد. همان جهانی که در یازده سالگی شناخته بودم؛ همان نور طلایی، همان تراکم زیبایی محض همه آنجا بود. این همان دنیایی بود که چند سال پیش گم کرده و برایش ماتم گرفته بودم و قرابت و شادی که با آن می‌شناختم، فراتر از هر ارزش دیگری در زندگی بشر بود. در یازده سالگی به اجبار به لبه جهان بعدی رسیده بودم، اما بنا بر سرنوشت بهبود یافته و به وجود انسانی بازگشته بودم. این همان جهان طلایی بود، اما این بار در شانزده سالگی.

دریافت من در این سن و سال نسبت به آن زمان کاملاً متفاوت بود، زیرا خودآگاهی بیش تری در من بود. قبلاً کودکی بودم که تصادفاً چشمش به گوشه‌ای از بهشت باز شده بود، اما اکنون خودآگاهی یک جوان بالغ را داشتم و حق مادرزادی‌ام به من بازگردانده شده بود. واقعاً نمی‌توانم بگویم که آن طلوع را شنیدم، دیدم، چشیدم، بوییدم یا لمس کردم؛ مهم هم نیست، آنجا ورودی بهشت بود و سرزمین مادری‌ام. حدود سی دقیقه زمینی به طول انجامید، اما در قلمرو آسمان ابدیت بود. هنگام تلاش برای شرح این تجربه زبانم ناتوان می‌شود، بنابراین مجبورم دوباره از زبان دیگران کمک بگیرم. حتی دانته که یکی از بزرگ‌ترین شاعران دنیاست، شرح دیدگاه خود از بهشت را تقریباً غیرممکن می‌داند. در بهشت بوده‌ام جایی که بیش تر نورهایش به خودش باز می‌گردد و چیزهایی دیده‌ام که کسی که از آن بالا هبوط می‌کند نه می‌داند چگونه بازگوش کند و نه قادر به این کار است.

یا شاعر بزرگ آمریکایی والت ویتمن<sup>۱</sup> در اشعار خود بهتر به

.....  
1. alt hitman

شرح یک جهان طلایی مشابه پرداخته است و این گونه می گوید:  
گویی در یک لحظه بی هوشی، در یک لحظه  
خورشیدی دیگر، خورشیدی وصف ناپذیر  
و تمام عالم‌هایی که می‌شناختم  
و عالم‌هایی روشن تر و ناشناخته  
یک لحظه از سرزمین آینده، سرزمین بهشت  
کاملاً مرا از خود بی خود کرد.

هنری دیوید تورو<sup>۱</sup> که عاشق انزوا و نزدیکی عرفانی با طبیعت  
بود، نیز طعم جهان طلایی را چشیده و چیزی که در این  
جملات که برگرفته از کتاب والدین<sup>۲</sup> اوست، از این قرار است:  
می‌شنوم، اما نه با گوش

و می‌بینم، اما نه با چشم

لحظاتی بی‌زمان را زندگی می‌کنم

در حالی که پیش از این فقط سال‌ها زیسته بودم

و به حقیقت دست یافتم، اما نه حقیقتی که در کتاب‌هاست

فراسوی طیف صدا می‌شنوم

فراسوی طیف بینایی می‌بینم

زمین‌ها و آسمان‌ها و دریا‌های جدید در اطرافم هست

و پس از آن نور خورشید برآیم رنگ باخته است.

وقتی خورشید بالا آمد، به خودآگاهی معمول بازگشتم.

فرسودگی جسمی‌ام بازگشت و درد پایم دوباره شروع شد.

به‌سختی به سمت ماشینم رفتم و با دیدن یک چرخ پنچر

به واقعیت‌های زمینی بازگردانده شدم. تا چرخ پنچر را تعویض

کنم، تمام آن جهان طلایی رفته بود و به وجود خاکستری

بازگشته بودم، به‌شدت خسته و سرخورده، با دردی در پا؛ اما

1. Henry David Thoreau

2. alden

حداقل خیالم آسوده شده بود که جهان طلایی یک تجربه و یک بار برای همیشه نیست. من برای بار دوم به آن قلمرو متعالی رفته بودم، واقعی بود و این بار دیگر هرگز در مورد آن تردید نخواهم داشت.

زندگی ام هرگز مانند گذشته نخواهد بود، یعنی نمی تواند باشد. بینش هند از این امور بیش از ما مردم غرب است. ما زبانی برای درک این گونه تجارب غیرمنطقی نداریم، اما در هند از یک روح پیر سخن می گویند. این اصطلاح برای توصیف فردی استفاده می شود که برای تجربه عمیق ترین رمز و رازها به اندازه کافی پخته و بالغ شده باشد. اگر چنین چیزی وجود داشته باشد، پس شاید روح من پخته شده بود، آماده برای بیرون کشیده شدن از این زندگی و آشنا شدن با یک زندگی دیگر. مسأله اینجا بود که آن پزشکان سخت کوش مرا به این قلمرو قدیمی بازگردانده بودند و من مجبور شده بودم زیستن بر روی زمین با خاطره ای بی نظیر از بهشت را بیاموزم. در سال های بعد بخش زیادی از زندگی ام در جست و جوی تعادلی بین این دو قلمرو صرف شد.

من به شانس باور ندارم و به شدت معتقدم که تصادم در مقابل آن فروشگاه در پرتلند، تصادفی نبود. بعدها یکی از معلمان معنوی ام به من گفت: «اگر در یازده سالگی در یک تصادف آسیب ندیده بودی، این تماس را به صورت یک روان پریشی تجربه می کردی.» باید اعتراف کنم که از شنیدن این سخن به خود لرزیدم. اگر واقعیت داشته باشد، نشان می دهد که زندگی های ما تا چه حد تحت کنترل رشته های نازک یک نوع هوشمندی است که بسیار فراتر از هوش خود ماست.



این وروده‌ها به یک قلمرو دیگر می‌تواند بسیار خطرناک باشد؛ در واقع دیدن لحظاتی از بهشت در برخی افراد باعث اختلال در حس هویت و یک‌پارچگی‌شان می‌شود. سال‌ها به نظر می‌رسید که زندگی من به دلیل این نگاه کوتاه به الوهیت دچار آشفتگی شده است.

هیچ‌چیز در این دنیا نمی‌توانست عطش مرا برای داشتن سهم بیش‌تری از آن تجربهٔ خلسه‌آور سیراب کند. هیچ‌یک از اشتیاق‌ها و اهدافی که ظاهراً سایر مردم را به حرکت وامی‌داشت نمی‌توانست مدت زمانی طولانی توجه مرا جلب کند. تاریخ پر از نمونه‌هایی از دیوانه‌ها، حکما، غیب‌گوها و راهبانی است که حادثه‌ای ماوراءالطبیعه را تجربه کرده‌اند و برای این روح‌ها زیستن یک زندگی معمولی غیرممکن می‌شود.

شاید اگر فرد بتواند بخشی از این تجربه را از طریق بدن فیزیکی جذب کند، به کاهش اثر در هم شکننده‌ای که بر روانش مستولی می‌شود کمک کند، به نظر می‌رسد برای من همین‌گونه بود. زمان‌بندی آن تصادف و نتیجه‌اش که از دست دادن یک پا و نه دو پا بود، همیشه از این نظر برایم جالب بوده که مرا به اندازه‌ای زخمی کرد که زمین‌گیر شوم، ولی نه آن‌قدر که زندگی‌ام از دست برود. این زخم کافی بود تا من به جست‌وجوی یک زندگی درونی و وفاداری به جهان طلایی برآیم، اما آن‌قدر شدید نبود که از لزوم ساختن یک زندگی بر روی زمین هم‌زمان با این سفر درونی تبرئه شوم. تجربهٔ بینشی الهی در سن کم بسیار خطرناک است، تحمل آن به مراتب برای یک شخصیت بالغ راحت‌تر است. پس از سی دقیقه خلسه در آن کوهپایه در آن روز صبح، ده سال بعد را در

رنجی بسیار سخت گذراندم؛ نه یک رنج فیزیکی، بلکه یک جهنم افسردگی و عزلت.

من داشتم تمام کارهای معمول زندگی را انجام می‌دادم، اما آن‌ها معنای چندانی برایم نداشتند. بینش‌ها و الهاماتم مرا به نابودکردن عمل‌گرایی و ابعاد وجود معمول انسانی، نزدیک کردند. به انزوا رفتم و هر تسکینی را که می‌شد اعم از موسیقی، احاطه کردن خودم با حیوانات، کبوترهای خانگی و یک آکواریوم از ماهی‌های استوایی یافتم. من ساعت‌هایم را در دنیای درونی‌ام، در قلمرو درونی سپری می‌کردم. تمام این مدت در مدرسه نمرات عالی می‌گرفتم، اما قلبم هرگز واقعاً دست‌آوردی نداشت، چون وظیفه من در جایی دیگر بود. امروز باور دارم که جوانان بسیاری جهان طلایی را تجربه می‌کنند. ورد زورث<sup>۱</sup> شاعر، نوشت که ما به این دنیا می‌آییم تا ابرهای شکوه و عظمت را دنبال کنیم. ما یک پارچه متولد شده‌ایم و به امید خدا یک پارچه خواهیم مرد.

همه ما با آن حس تجلیل و شادی از عظمت زندگی به دنیا می‌آییم، سپس از آن میوه شگفت‌انگیز و وحشتناک که در داستان باغ بهشت به تصویر کشیده شده می‌خوریم و زندگی مان جدا می‌افتد. ما در کودکی دارای یک تمامیت و یک پارچگی معصومانه هستیم که اندکان‌اندک به جدایی آگاهانه تبدیل می‌شود. یک ضرب‌المثل این موضوع را این‌گونه مطرح می‌کند که وظیفه ما در زندگی، رفتن از کمال ناخودآگاه به نقص خودآگاه و سپس به کمال خودآگاه است.

بسیاری از ما در بزرگسالی صرف‌نظر از درجه سختی زندگی خود به صورت شهودی می‌دانیم که یک تمامیت بهشتی در

جایی وجود دارد. مرز بین این دو جهان در نوجوانی بسیار باریک به نظر می‌رسد، شرایطی که تا چهل و پنج یا پنجاه سالگی دوباره رخ نخواهد داد، آن‌گاه دوباره این فرصت هست که جهان طلایی را تجربه کنیم. متأسفانه بزرگسالان اغلب چنین تجربه‌هایی را تنها یک رؤیا یا صحبت‌های کودکانه می‌دانند، لذا وقتی فرزندانمان از این قلمرو با ما صحبت می‌کنند به اشتباه به آن‌ها می‌گوییم که بزرگ شده‌اند و بهتر است که دیگر با واقعیات زندگی روبه‌رو شوند، در نتیجه افراد بسیاری از آرزوی یافتن تمامیت دست برمی‌دارند.

برای من جوهرهٔ زندگی‌ام از این تجربه‌های جهان طلایی سرچشمه می‌گیرد. این‌گونه رویارویی‌ها با الوهیت را؛ عرفانی، غیب‌گویی و تجلی‌های خودآگاهی کیهانی یا به زبان غیرمذهبی تجربه‌های اوج می‌نامند. در قرون وسطی چنین تجاربی هدف زندگی بودند و بینش اتحادآور نامیده می‌شدند. من شیفتهٔ واژهٔ «خلسه» هستم که معنای اصلی‌اش؛ بیرون ایستادن از خود است. ما به‌سختی کار می‌کنیم تا یک خویشتن شخصی، یک من یا ایگوی دارای وضوح و تداوم بسازیم. این کار به‌شدت ارزشمند است، اما این من یا ایگو هزینه دارد، زیرا ما در منیت خود یک موجود بسیار کوچک، شخصی و محدود هستیم. تجربهٔ خلسه شامل گریختن از منیت است و لازمه‌اش این است که خود را از جدایی خود آزاد کنیم تا یک قلمرو بزرگ‌تر را تجربه کنیم، قلمرویی که بهترین شاعران و هنرمندان ما برای انتقال آن رنج بسیار می‌کشند. این با ارزش‌ترین تجربه‌ای است که هر فرد می‌تواند داشته باشد. زیبایی دنیای طلایی این است که فرد یک گستردگی را

می‌بیند، چیزی بسیار بزرگ‌تر از خودش که عظمت، تحسین، شرف و جذبه‌اش او را ناتوان از سخن گفتن می‌کند. ما پس از دوران کودکی و در سال‌های بیست و سی زندگی خود برای به انجام رساندن وظایف فرهنگی جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم، فراخوانده می‌شویم. در هند این زمان را که برای ساختن یک حرفه، تشکیل خانواده، پرداخت صورت‌حساب‌ها، عمل به تمام تعهدات اجتماعی مان فراخوانده می‌شویم مرحله خانه‌داری می‌نامند. اکثر ما تا دوران بلوغ همه ارتباط خود را با این جهان از دست داده‌ایم، اما در نیمه عمر افراد بسیاری دوباره تشنه بارقه‌ای از این جهان طلایی می‌شوند و به دنبال معنا در زندگی می‌گردند.

من وقتی به چشمان غربی‌ها نگاه می‌کنم و این تشنگی روحی و معنوی را در آن‌ها می‌بینم، به ندرت می‌توان درخشش را در چهره میانسالان دید. ما در بزرگسالی به جای پیوند دوباره با این قلمرو خلسه‌آور، بحران معروف میانسالی را شاهد هستیم که در آن تلاش می‌کنیم احساس پوچی را با تمام چیزهای پر زرق و برقی که در اطرافمان جمع کرده‌ایم پر کنیم؛ امروزه این داستان غم‌انگیز خیلی هاست.

این حقیقت دارد که بخش زیادی از روان‌پریشی ما ناشی از عطش ما برای الوهیت است، عطشی که اغلب سعی می‌کنیم با روشی نادرست سیرابش کنیم. ما الکل می‌نوشیم، مواد مخدر مصرف می‌کنیم یا با جمع کردن دارایی‌های مادی به نشئه‌هایی موقت دست می‌یابیم و غافلیم که تمام این فریب‌های دنیای بیرونی، برای جست‌وجوی امیدی ناخودآگاه است که بتوانیم وجود افسرده و منزوی مان را نجات دهیم.